



---

تری ایگلتون



ترجمه‌ی  
عباس مخبر

---

معنای زندگی



## فهرست

---

۱۱	پیش‌گفتار
۱۳	۱. پرسش‌ها و پاسخ‌ها
۴۷	۲. مسئله معنا
۷۳	۳. کسوف معنا
۹۷	۴. آیا زندگی همان چیزی است که می‌سازیدش؟
۱۲۵	برای مطالعهٔ بیشتر

ظاهراً درس لازم را از آن نگرفته‌ام. اما دست‌کم می‌توانم ادعا کنم یکی از معدود کتاب‌های معنای زندگی را نوشته‌ام که به بازگویی ماجرای برتراند راسل و راننده تاکسی نمی‌پردازد.<sup>۱</sup>

از جوزف دون که دست‌نوشته را خوانده و انتقادات و پیشنهادات ارزنده‌ای کرده است بسیار سپاس‌گزارم.

---

۱. اشاره‌ای طنزآمیز به کتاب جولیانو باجینی درباره‌ی معنای زندگی که با چنین صحنه‌ای آغاز می‌شود.

## پرسش‌ها و پاسخ‌ها

تجزیه و تحلیل پرسش‌ها به جای پاسخ‌گویی به آن‌ها یکی از عادت‌های آزارندهٔ فلاسفه است، و این همان کاری است که من قصد انجام‌اش را دارم.<sup>۱</sup> آیا پرسش «معنای زندگی چیست؟» پرسشی اصیل است یا فقط این‌طور به نظر می‌رسد؟ آیا پاسخی برای آن وجود دارد، و یا این‌که به‌واقع، نوعی شبه‌پرسش است، مانند پرسش امتحانی معروف آکسفورد که جا دارد از خود بپرسیم «آیا پرسش خوبی است؟»<sup>۲</sup>

۱. احتمالاً باید اضافه کنم که من فیلسوف نیستم و اطمینان دارم که عده‌ای از منتقدان به هر حال بر این نکته انگشت خواهند گذاشت.

۲. اشاره به پرسشی که در کالج All Souls (وابسته به دانشگاه آکسفورد) از داوطلبان ورود به دورهٔ فوق‌دکترای پرسیده می‌شود. یک دسته از این سؤالات بسیار کلی‌اند. به عنوان مثال از داوطلبان خواسته می‌شود دربارهٔ یکی از عناوین آب، سبک، یکپارچگی، تعصب و ارزش طی مدت ۳ ساعت یک مقاله بنویسند — م.

پرسش «معنای زندگی چیست؟» در نگاه اول شبیه به آن است که پرسیم «پایتخت آلبانی کجا است؟»، یا «عاج چه رنگی است؟» اما آیا واقعاً این‌طور است، یا بیشتر به این پرسش شباهت دارد که «هندسه چه مزه‌ای می‌دهد؟»

عده‌ای از متفکران این پرسش را بی‌معنا می‌دانند و برای این دیدگاه خود دلیل خوبی دارند. به موجب این دلیل، معنا مسئله‌ای است که به ساحت زبان تعلق دارد، نه اشیا. معنا به شیوهٔ صحبت کردن ما دربارهٔ اشیا مربوط می‌شود، نه ویژگی‌های خود آن‌ها، از قبیل بافت، وزن، و رنگ. یک کلمه یا دستگاه قلب‌نگار خود به خود معنایی ندارند، و تنها در جریان گفت‌وگوهای ما است که معنا پیدا می‌کنند. بر اساس این نظریه، ما می‌توانیم با صحبت کردن دربارهٔ زندگی آن را معنادار کنیم؛ اما زندگی به خودی خود نمی‌تواند معنایی بیش از یک ابر داشته باشد. به عنوان مثال، بی‌معنا است که دربارهٔ صدق یا کذب یک قطعه ابر صحبت کنیم. صدق یا کذب، کارکرد گزاره‌های انسانی ما دربارهٔ ابر است. این برهان نیز مثل اغلب برهان‌های فلسفی دیگر مشکلاتی دارد که بعداً به آن می‌پردازیم.

بد نیست نگاه کوتاهی به پرسشی بیندازیم که خیره‌کننده‌تر از «معنای زندگی» است. شاید بنیادی‌ترین پرسشی که می‌توان طرح کرد این باشد که «چرا به جای آن‌که چیزی وجود نداشته باشد، چیزی وجود دارد؟» چرا چیزی وجود دارد که می‌توانیم از معنای آن سؤال کنیم؟ در وهلهٔ اول، فیلسوفان دربارهٔ واقعی یا جعلی بودن این پرسش به دو دسته تقسیم می‌شوند، حال آن‌که برای عالمان الهیات غالباً این‌طور نیست. برای اغلب عالمان کلام، «خداوند» پاسخی به این جستار است. خداوند «آفرینندهٔ کائنات» نامیده می‌شود، نه به این دلیل که سازنده‌ای بزرگ است، بلکه چون دلیلی است بر این‌که، به جای هیچ‌چیز، اصولاً چیزی وجود دارد. به گفتهٔ آن‌ها خداوند زمینهٔ هستی است. حتی اگر چیزی از ازل بوده باشد، باز هم او دلیلی است بر این‌که چیزی وجود دارد.

پرسش «چرا به جای هیچ‌چیز، چیزی وجود دارد؟» را می‌توان با تسامح به پرسش «کیهان چگونه به وجود آمد؟» تأویل کرد. این پرسش را می‌توان

پرسشی در حوزه علیت در نظر گرفت که در آن «چگونه به وجود آمد؟» به معنای «از کجا آمد؟» است. اما یقیناً هدف سؤال این نیست. اگر سعی کنیم با صحبت کردن دربارهٔ این که کائنات چگونه آغاز شد به این پرسش پاسخ دهیم، در این صورت علت‌ها باید خود بخشی از هر چیز باشند، و به همان جایی بازمی‌گردیم که آغاز کرده‌ایم. تنها علتی که خود بخشی از همه چیز نباشد - علتی در فراسوی کائنات، آن طور که دربارهٔ خداوند تصور می‌شود - می‌تواند مانع از کشیده شدن دوبارهٔ ما به درون این برهان شود. لذا سؤال این نیست که جهان چگونه به وجود آمد. دست‌کم از دیدگاه کلامیون، این سؤال دربارهٔ معنا و مقصد جهان هم نیست، زیرا از دیدگاه آن‌ها جهان مقصدی ندارد. خداوند یک مهندس سماوی نیست که جهان را با یک هدف ذهنی و استراتژیک محاسبه و خلق کرده باشد. او هنرمندی است که جهان را صرفاً برای شادی خودش، و شادی آفرینش خلق کرده است. پس قابل درک است که چرا تصور می‌شود او دارای نوعی حس شوخ‌طبعی پریچ و تاب است.

پس سؤال «چرا به جای هیچ چیز چیزی وجود دارد؟» بیان‌گر این حیرت است که در وهلهٔ اول دنیایی وجود دارد، حال آن‌که به آسانی امکان‌اش بود که چیزی وجود نداشته باشد. شاید این مطلب همان چیزی باشد که ذهن لودویگ ویتگنشتاین را به خود مشغول می‌داشت، هنگامی که می‌گفت «آن چه رازآمیز است، نه چگونگی وجود جهان، بلکه خود وجود آن است»<sup>۱</sup> می‌توان گفت این روایت ویتگنشتاین از آن چیزی است که مارتین هایدگر آن را *seinsfrage* یا «پرسش هستی» می‌نامد. پرسشی که هایدگر می‌خواهد به آن بازگردد این است که «هستی چگونه به وجود آمد؟» او در پی آن نیست که بداند چیزهای خاص چگونه به وجود آمده‌اند، بلکه این پرسش دشوار را مطرح می‌کند که اصولاً چرا چیزها وجود دارند. و این چیزها در مقابل درک ما گشوده‌اند، حال آن‌که به آسانی ممکن بود این طور نباشد.

1. Ludwig Wittgenstein, *Tractatus Logico-Philosophicus* (London, 1961), 6-44.